

اشاره:

قرار نبود که در مورد حسین حلاج بنویسم، او اگرچه ایرانی بود اما به پارسی نوشت در عین حال تاثیر حیرت‌انگیز او در ادب پارسی و عرفان انسان‌گرا و به ویژه در خراسان، بر آنم داشت تا در این سلسله مقالات یادی هم از آن بزرگ داشته باشم. پس انتظار شرحی مبسوط از این مقال نیست، تنها اشاره‌ای به روزگار حلاج و رابطه‌ی برخی گفته‌ها و نوشته‌های او با عرفان انسان‌گرا است که پیش از وی بایزید آغازگر آن بود و پس از او ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر و...

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

در باره‌ی حلاج خبرهای ناهمگون بسیار است. این ناهمگونی، در متون تاریخی از یکسو و در ادب پارسی و متون عرفانی از سوی دیگر، وضوح بیشتری دارد. وقایع‌نگاران اغلب او را شعبده‌باز و طرار و دروغزن معرفی کرده‌اند. فقیهان و برخی عارفان اهل شریعت او را نپذیرفتند؛ برخی دیگر مانند ابوالقاسم قشیری او را میان پذیرفتن و نپذیرفتن موقوف گذاردند؛ اما در نزد آنان که عرفان و ادب پارسی را به هم پیوند داده بودند جایگاهی والا یافت چندان که از او به عنوان شیر بیشه‌ی تحقیق، شهید راه حق، عالم ربانی و داننده‌ی اسرار یاد کرده‌اند.

در این مورد، برخی از مهمترین متون تاریخی دست اول که در دست‌رسم هست، عبارتند از تاریخ طبری، تجارب‌الامم، تاریخ بغداد و چند متن تاریخی دیگر. اهمیت تاریخ طبری در نقل وقایع مربوط به آن روزگار، یکی هم این است که نویسنده ظاهراً همزمان با حلاج و در همان شهر بغداد بوده است و چندان دور نمی‌نماید که تکیه‌گاه اصلی وقایع‌نگاران صاحب‌نام بعدی در باره‌ی حلاج اغلب همان بوده که در این بخش از تاریخ طبری آمده است.^۱

^۱ - منظورم مورخانی مانند مسکویه (متولد ۳۲۰هـ)، مقدّسی (متولد ۲۵۵هـ) و ابن خلدون (متولد ۷۳۲هـ) هستند

اما برای من نکته‌ی قابل تامل در متون عرفانی-ادبی پارسی این است که نویسندگان و سرایندگان پارسی که ماجرای حلاج را پرداخته‌اند، هم فاصله‌ی زمانی با حلاج داشته‌اند و هم فاصله‌ی جغرافیایی. مسئله از همین جا شکل می‌گیرد که آیا حلاج همان بوده که وقایع‌نگاران نوشته‌اند یا آن بوده که ابوسعید و هجویری و سنایی و عطار و روزبهان و حافظ و دیگر پارسی‌گویان معرفی کرده‌اند؟

پیش از آنکه گوشه‌هایی از ماجرای حلاج را یاد کنم، چند گمانه را در مورد این ناهمگونی می‌توانم مطرح کنم که عبارتند از:

- ۱- شاید وقایع‌نگاران به دلایلی قادر به درک جوهری کلام و کارهای حلاج نبودند. در خوش‌بینانه‌ترین حالت می‌توان از دلایلی یاد کرد مانند غلبه‌ی عقل حسابگر بر ذوق عرفانی و ادبی؛ مثلاً شاید آنان نگاهی علمی یا فقهی به وقایع داشتند که چنین نگاهی قادر به دریافت وقایع معنوی نبوده است در عین حال که از نفوذ نگاه و پیچیدگی کلام و اشعار شورمندانه‌اش چیزها نوشته‌اند
- ۲- دیگر آنکه شاید حلاج افزون بر دانش و بینش عمیق عرفانی، شخصیتی سیاسی-مردمی بوده و طبعاً علیه دستگاه خلافت هم بوده و به این جهت وقایع‌نگاران خود را مجاز نمی‌دانستند تا فراتر از انتظار دستگاه خلافت چیزی بنویسند. هنگامی که فقیه شهر به سفارش وزیر و امیر فتوی بنویسد و هنگامی که کسی به فرمان خلیفه کشته شود، وقایع‌نگاری که در همان شهر و در چتر حمایت دستگاه خلافت زندگی می‌کند چگونه می‌تواند خلاف خواسته‌ی آن دستگاه بنگارد؟
- ۳- شاید حلاج واقعا همان بوده که وقایع‌نگاران نوشته‌اند، شخصیتی که ظاهراً جنبه‌های متضاد فراوان دارد، کسی که هم شعبده می‌داند و هم دستی در علوم غریبه دارد، هم تعریض بر قرآن دارد و هم برای محمد رسول حرمت قایل است و خود را مسلمان می‌شمارد، گاهی سیاست‌باز می‌شود و گاهی عارف، گاهی در عبودیت و زهد است و گاهی از حلول و اتحاد سخن می‌گوید و در نهایت جایگاه انسان را در این هستی در شأن جایگاه خدا می‌شمارد.

۴- با توجه به گمانه‌ی سوم، ممکن است که عارفان پارسی‌گوی، جنبه‌های مثبت حلاج را بازخوانی تازه‌ای کردند و به مرور زمان توسعه دادند، مضامین منفی را زدودند و آنچه را مورخین شعبده‌نامیده بودند، عارفان آن را کرامت دانستند به‌ویژه آنکه حلاج در پاره‌ای موارد همان مضامینی را طرح نمود که پیش از وی بایزید گفته بود.

در عین حال، این را نمی‌توان نادیده انگاشت که جدا نمودن حکایت حلاج - یا هر کس دیگر- از بستر واقعیت تاریخی، اندک اندک ادبیاتی انتزاعی پدید می‌آورد که انگار هیچ ربطی به زندگی واقعی و رنج‌های واقعی‌تر انسان ندارد و نتیجه‌ی این گونه‌ی ادبی همان می‌شود که قصه‌ی او را مرگی پاک در راهی پوک بیانگاریم.^۲ از این جهت فکر می‌کنم شایسته‌تر آن است که حسین حلاج را در بستر تاریخ مورد تامل قرار دهیم. این نکته را هم نمی‌توان نادیده انگاشت که مواجهه‌ی با تاریخ و تشخیص درست از نادرست روایات تاریخی، چندان هم آسان نیست و بسیار محتمل است که داوری ما در باره‌ی وقایع آن روزگار، کم و بیش با خطاهایی همراه باشد.

بنا به نقل وقایع‌نگاران، حسین به سال ۳۰۹ هجری در مدینه‌السلام کشته شد. مدینه‌السلام همان بغداد را می‌گفتند؛ شهری که در اوایل خلافت عباسیان به فرمان ابوجعفر خلیفه‌ی عباسی برای خود و خویشاوندان و سپاهیان بنیاد گردیده (۱۳۹هـ) و پایتخت امپراطوری اسلام شده بود.^۳ جایی که تمرکز قدرت و انباشت ثروت، قصه‌های بسیاری از شادخواری خلیفه‌گان عباسی را پدید آورد و اندک اندک مرکز دانش و فلسفه و فقه و کلام و شعر هم شده بود.

تا حدودی باید آشکار باشد که شکل‌گیری اجتماعات شهرنشین در این‌گونه شهرها، بیشتر برای انجام امور خدماتی به دستگاه خلافت و امیران و دولت‌مردان بوده است. از معمار و بنا و آهنگر و نجار گرفته تا بازرگانان عطر و پارچه و ادویه و برده و دیگر نیازمندی‌های اشراف. به تعبیر دیگر، تفاوت اساسی این شهروندان با انبوه روستائیان، یکی هم این بود که اینان تا حدودی از آزادی‌های نسبی برخوردار بودند

^۲ - شریعتی، نیایش، مجموعه آثار ۸، ص: ۱۲۵

^۳ - اخبار طوال، ص: ۴۲۴

و به سبب هنر و مهارتی که پیدا می‌کردند از نوعی استقلال اقتصادی هم برخوردار می‌شدند در حالی که روستائیان به عنوان ابزار تولید و به مثابه‌ی بردگانی بودند که همراه زمین‌های آباد، از امیری و سرداری به امیر و سردار دیگری منتقل می‌شدند. نقل است که از همان آغاز بنا نهادن این مدینه‌السلام، شعله‌های بیداد و ستم در پس دروازه‌های آن زبانه می‌کشید.^۴

پس از قتل متوکل (۲۴۷هـ) که به توطئه‌ی غلامانش انجام گرفت، سامان امور خلافت بیشتر به دست وزیران و امیران و غلامان و دیگر اطرافیان خلفا بود و بسا که امیرالمؤمنین دست‌آموز و مرعوب همان وزیران و امیران سپاهی خود می‌شد چندان که پس از متوکل و در طی ۴۵ سال، (تا زمان مقتدر بالله) هشت خلیفه آمدند و رفتند، رفتنی که به هر حال یا مقتول می‌شدند یا مسموم.

در این سال‌ها شورش زنگیان و سپس جنبش قرمطیان علیه خلافت عباسیان، در صدر اخبار قرار گرفته بود و تقریباً تمامی نیروی دستگاه خلافت در سرکوب و حشتناک این جنبش‌ها صرف می‌شد

آنچه از آغاز جنبش قرمطیان در کتب تاریخ آمده همه حکایت از نوعی شورش سازمان یافته بود که علیه عباسیان و علیه کاروان‌های حج و تخریب کعبه انجام می‌گرفت. قرمطیان بیت‌المقدس را قبله قرار داده بودند^۵ شاید از این جهت که می‌دیدند خلفای عباسی کعبه و حج را وسیله‌ای برای اثبات مشروعیت خود قرار داده‌اند. ظاهراً دغدغه‌ی قرمطیان بیشتر رسیدن به قدرت بود و هنوز به آنجا نرسیده بودند که چون بایزید انسان را به جای کعبه بنشانند

^۴ - همان، ص: ۴۳۵

^۵ - طبري، جلد ۱۵، ص: ۶۶۴۶ / و ابن خلدون، جلد دوم، ص: ۵۲۱، همچنین ابن خلدون در ادامه توضیحات نسبتاً مفصلي از نبردها با خلفای عباسی و رفتار و آیین قرمطیان در مناطق مختلف نقل کرده است

اوضاع و احوال این‌گونه بود تا روزگار به خلیفه المقتدر بالله رسید که در سن سیزده سالگی به خلافت رسیده بود^۶ و همو بود که حدود ده سال بعد به دستور وزیر خود حامدبن عباس، فرمان قتل حلاج را امضاء نمود.

زادگاه حسین منصور(حلاج) را نواحی فارس دانسته‌اند و نوشته‌اند که پدر بزرگ وی مانند بسیاری ایرانیان دیگر زرتشتی بود.^۷ حسین به بغداد که آمده بود به حلقه‌ی تصوف پیوست اما انگار در این حلقه مطلوب خود را نیافته بود. سه بار به حج رفته بود، یکسالی هم در حرم کعبه معتكف شده بود، در آنجا هم هواداران بسیار یافته بود.

نوشته‌اند بیان بسیار تاثیرگذاری داشته است. سفرهای بسیار به سرزمین‌های کرمان و سیستان و خراسان و ماوراءالنهر و هند و چین و دیگر بلاد اسلامی و غیر اسلامی کرده بود^۸ و طبعاً تجربه و دانش بسیار اندوخته بود، و چون دو باره به بغداد باز آمد سخن‌های تازه‌ی بسیار برای گفتن و نوشتن داشت. همچنین به سبب سفرها که کرده بود یاران و پیروان بسیاری در برخی ولایات اسلامی به ویژه در خراسان داشت و نامه‌هایی میان او و یارانش رد و بدل می‌شد.

در باره‌ی لقب "حلاج" که به او داده‌اند سه روایت هست، یکی اینکه پدرش شغل حلاجی داشته، روایت دوم به نوعی کرامت مربوط می‌شود و اینکه روزی به مناسبتی در دکان مرد حلاجی (پنبه زن) میهمان بوده و به اشاره‌ی انگشت او تمامی پنبه‌ها از دانه جدا شده و کاری که مرد پنبه زن در چند روز باید انجام می‌داد وی با اشاره‌ی برایش انجام داده است و سوم که مشهورتر و معقول‌تر است و کتب تاریخی هم آن را بیشتر مورد توجه قرار داده‌اند این است که وی را از آن جهت "حلاج" گفتند که از مکنونات قلبی دیگران آگاه می‌شد

^۶ - جعفر بن احمد المقتدر بالله در سال ۲۹۵ به سن سیزده سالگی به خلافت رسید و در سال ۳۲۰ در بغداد به

سن ۳۸ سالگی کشته شد/ مروج الذهب ج ۲، ص ۶۷۹

^۷ - الانساب، جلد چهارم، ص: ۳۱۴

^۸ - همان، ص: ۳۱۶ به بعد

و از آن اسرار خبر می‌داد^۹ یعنی که اشراف بر ضمایر داشت. افزون بر این، از بایزید بسطامی به عنوان یکی از مشایخ او یاد شده است.^{۱۰}

ظاهراً برای گریز از توطئه‌ی بغدادیان به شوش (تستر) رفته بود که ابن فرات (وزیر وقت) فرمان دستگیری او را داد (۳۰۱ هـ). نوشته‌هایی مرموز نزد او یافته بودند. همچنین مدعی شده بود که می‌تواند کتابی مثل قرآن تالیف کند^{۱۱} از این جهت او را به مدینه‌السلام آورده بودند و مورد بازجویی و ضرب و شتم قرار گرفته بود به ویژه از آن جهت که مردمان را به داشتن نوری لطیف و تابنده در وجودشان مبارک می‌خوانده:

علی بن عیسی بدو گفت: «طهارت و فرایض را به تو بیاموزیم برایت از رساله‌هایی که ندانی در آن چه می‌گویی سودمندتر است. وای تو، تا چند به مردم می‌نویسی مبارک‌باد نور شعشعانی، تو را به تأدیب نیاز مبرم هست^{۱۲}

اگر به این گزارش اخیر اعتماد کنیم که چنین جمله‌ای بر زبان وزیر رفته باشد، می‌توان علت هراس دستگاه خلافت را هم از آموزه‌های حلاج تا حدودی فهمید. در نظامی که خلیفه یگانه جانشین خدا در زمین شمرده شود و دیگران مکلف به اطاعت از وی باشند، نور ازلی را در همگان تبلیغ نمودن، البته به معنای سست کردن اساس دستگاه خلافت هم هست. به ویژه آن‌که خلیفه حتماً باید از خاندان برگزیده‌ی خداوند باشد که نژاد و شرف به خاندان پیامبر برساند.

خدای خلیفه افزون بر آنکه قادر مطلق بود و فرمانروایی مطلق را به جانشین خود هم تفویض می‌کرد، همچنین چندان نگران رعیت مردم نبود بلکه بیش‌تر نگران فرایض و شریعتی بود که سرسپردگی مردمان را به او تضمین می‌کرد. این گونه باورمندی در مورد خدا، شاید از پندار رابطه‌ی خصوصی خلیفه با خدا ناشی می‌شد.

^۹ - تاریخ بغداد، جلد ۸ ص ۱۱۳ (و کان یتکلم علی اسرارالناس و ما فی قلوبهم و یخبر عنها ، فسمی بذالک

حلاج الاسرار) و همچنین الانساب سمعانی

^{۱۰} - البداء و التاريخ/ترجمه، جلد ۱ ص: ۸۲

^{۱۱} - طبری، جلد ۱۶، ص: ۶۸۸۷ / و همچنین: تاریخ بغداد جلد: ۸ ص: ۱۱۹

^{۱۲} - طبری، جلد ۱۶، ص: ۶۸۸۵

به این می‌مانست که آسمان آینه‌ی مقعّری است و انعکاس تصویر خلیفه در این آینه‌ی مقعّر، خدا نامیده شده بود.

هنگامی که امیران و سپاهیان خلیفه المقتدر بالله علیه او قیام کرده بودند تا کس دیگری را جای او بنشانند، خلیفه نامه‌ای به آنان نوشت و در آن از امتیازات و نعمت‌هایی که به آنان روا داشته بود یاد کرد و در همان نامه به این نکته اشاره کرد که:

فلی فی أعناقکم بیعة قد وکدتموها علی أنفسکم دفعة بعد دفعة، و من بایعنی فإِنما بایع الله و من نکث إِنما نکث عهد الله.

من از شما بیعت دارم که با تاکید و پی در پی به گردن گرفته‌اید، کسی که با من بیعت کرد، با خدا بیعت کرده است و کسی که این پیمان را بشکند، پیمان خدا را شکسته باشد.^{۱۳}

از میان طبقات مختلف اجتماعی، بیعت سپاهیان با خلیفه، تعیین کننده بود و تکیه‌گاه اصلی خلافت همان سپاهیان بودند به همین جهت هنگامی که خلیفه‌ای فوت می‌کرد یا مسموم و کشته می‌شد، نفر بعدی از خاندان بنی‌عباس ناگزیر می‌بایست به سپاهیان "مقرری بیعت" پرداخت می‌کرد همچنانکه برای خلافت المقتدر بالله به هر سپاهی معادل حقوق سه تا شش ماه به عنوان "مقرری بیعت" دادند^{۱۴} و گاهی اتفاق می‌افتاد که اگر قاضی یا فقیهی در موافقت با امیران و سپاهیان با خلیفه‌ی تازه بیعت نمی‌کرد، او را گردن می‌زدند^{۱۵}

در چنین شرایطی چندان دور از انتظار نبود که قضات و فقیهان از ترس امیران و سپاهیان دم بر نیاورند و در برابر همه‌ی ناروایی‌ها که خلیفه و عمال وی انجام می‌دادند لب فرو بندند. حتی آنجا که المعتضد بالله یکی از مخالفان خود را زنده در آتش سوزاند^{۱۶} کسی چیزی نگفت.

^{۱۳} - تجارب الأمم، جلد ۵، ص: ۲۶۷/عربی

^{۱۴} - طبری، جلد ۱۶، ص: ۶۸۰۳

^{۱۵} - همان، ص: ۶۸۰۷ و ۶۸۰۸

^{۱۶} - همان، جلد ۱۵، ص: ۶۶۵۲ و همچنین مروج الذهب، جلد دوم، ص: ۶۳۹

در این فضای وحشت بود که حلاج تلاش می‌کرد تا تصویری دیگر از خدا ارائه دهد، تصویری که بتواند خدای خلیفه را شکست دهد. احتمالاً نظریه "اتحاد" یکی از راه‌هایی بود که حلاج می‌خواست با این نظریه به نبرد با نظام دینی دستگاه خلافت پردازد. در یکی از اشعار منسوب به او آمده است که:

مقدس باد آنکه لاهوت او در ناسوت تجلی کرد،
آنگاه در خلق خویش، به صورت خورنده و نوشنده
آشکار شد چنانکه خلق وی، او را معاینه دیدند.^{۱۷}

این سخن صرفاً در معنای انال‌حق محدود نمی‌شود که به شخص حلاج پایان یابد، اشاره به خلیفه هم به عنوان تجلی خدا در زمین نیست، بلکه همه‌ی خلق را شامل می‌شود و این همان خوانش متفاوتی است که خدا را از انحصار دستگاه خلافت بیرون می‌آورد. به تعبیر دیگر، اگر خدا همان باشد که دستگاه خلافت و فقیهان وابسته به دربار توصیف می‌کنند در این صورت عشق ورزیدن به چنان خدایی نه تنها عقوبتی ندارد بلکه باید از سوی خلیفه مورد تشویق هم قرار گیرد. بنا بر این بسی محتمل است که خدای حلاج باید خدایی دیگر باشد.

"طواسین‌الازل" از پیچیده‌ترین آثار حلاج دانسته شده و روزبهان بخش زیادی از کتاب شرح‌شطحیات را به توضیح همین طواسین اختصاص داده است. در اشاراتی که به آفرینش آدم شده، دمیدن روح خدا در کالبد آدم را یکی از نشانه‌های "اتحاد" شمرده است و رانده شدن ابلیس را نیز به این جهت می‌داند که این یگانگی خدا و آدم را در نیافت.^{۱۸}

در این سال‌ها، توطئه‌ی امیران و سرداران و غلامان علیه یکدیگر، رواج بسیار داشت و هرکس به وزارت می‌رسید، رقیب خود را از هستی ساقط می‌کرد. از مهمترین جاذبه‌های وزارت و امارت، دست یافتن به دولت و ثروتی بود که از خراج سرزمین‌های اسلامی به مدینه‌السلام سرازیر بود. در همین فضای توطئه‌ها بود که حامدبن عباس به وزارت رسید (۳۰۶هـ) و گویا وی بیشتر از وزای پیشین از حضور حلاج احساس خطر می‌کرد که می‌شنید برخی لشگریان و حتی برخی از پرده‌داران و بزرگان به سخنان وی گرایش دارند.^{۱۹}

^{۱۷} - همان، ص: ۶۸۸۸

^{۱۸} - شرح شطحیات، صفحه‌ی ۵۱۲ به بعد

^{۱۹} - همان، ص: ۶۸۶۹ و تجارب‌الامم، جلد ۵، ص: ۱۳۴

حامد بارها از قضات و فقیهان خواسته بود تا فتوا به قتل حلاج دهند اما قضات و فقیهان هر بار طفره می‌رفتند که دلیل آشکاری برای محکوم نمودن حلاج نداشتند تا آنکه ماموران حامد کتابی از حلاج یافتند که در آن چنین آمده بود:

اگر کسی بخواهد برای ادای فریضه‌ی حج برود و برای او میسر نشود می‌تواند محلی در خانه‌ی خود اختصاص دهد که آن محل از تمام پلیدی‌ها پاک باشد و هنگام حج در آن محل طواف کند و آنرا مانند کعبه بداند پس از آن سی یتیم حاضر کند و بهترین طعام را به آن‌ها بدهد و آن‌ها را در همان محل (کعبه مانند) بپذیرد و خود شخصا بخدمت آن‌ها کمر بندد و لباس نو بپوشاند و به هر یکی هفت درهم بدهد، اگر چنین کند انگار کعبه را زیارت کرده باشد.^{۲۰}

آن‌گونه که در تاریخ طبری و دیگر اسناد تاریخی پس از وی آمده، همین بهانه شده بود برای فتوای ارتداد و حتی قرمطی خواندن حلاج. پیش از این اشاره شد که در آن ایام قرمطیان که علیه بنی‌عباس به‌پای خاسته بودند به‌جای کعبه و بیت‌الحرام، بیت‌المقدس را قبله قرار داده بودند و از این جهت راه بر کاروان‌های حج می‌بستند، اموال آنان را به غنیمت می‌گرفتند و نقل است که بسیاری را می‌کشتند و جنازه‌ی آنان را به چاه‌هایی می‌انباشتند که کاروانیان از آب آن چاه‌ها بهره می‌گرفتند.^{۲۱}

به‌نظر می‌رسد که درگیری قرمطیان با عباسیان، بیشتر رقابتی سیاسی بر سر قدرت بود، شاید خدای آنان با خدای خلیفه تفاوت چندانی نداشت و اگر به تخریب کعبه و تغییر قبله اقدام کردند در عوض بیت‌المقدس را جایگزین آن نموده بودند تا شاید به این وسیله پیوند خلیفه را با خدا قطع کنند. این کار قرمطیان با آنچه حلاج در رساله‌های خود نوشته بود از این جهت تفاوت بسیار داشت که حلاج تعریف دیگری از خدا به دست می‌داد؛ خدایی که می‌توان او را در خانه‌ی خود هم پیدا کرد و می‌توان کعبه‌ی او را به خانه آورد و در این خانه می‌توان توجه به یتیمان و بی‌کسان را جایگزین حج کرد. این ادامه‌ی همان راهی است که پیش از او بایزید در بسطام وا نموده بود که:

^{۲۰} - طبری، جلد ۱۶، ص: ۶۸۷۵ / الکامل، ج ۱۹، ص: ۱۷۱ / تجارب‌الامم جلد ۵، ص: ۱۳۸ و ۱۳۹

^{۲۱} - طبری، جلد ۱۵، ص: ۶۷۶۴ به بعد

گفت: مردی به نزد آمد و پرسید کجا می‌روی؟

گفتم: به حج

گفت: چه داری؟

گفتم: دوپست درهم

گفت: به من ده، و هفت بار گرد من بگرد، که حج تو این است

چنان کردم و باز گشتم.^{۲۲}

به گمان من، یکی از مهمترین جاذبه‌هایی حلاج برای ایرانیان و به ویژه برای اهل خراسان، افزون بر خوانش متفاوت حلاج از خدا، همچنین نحوه‌ی مواجهه‌ی او با مرگ و بی‌پروایی‌اش از شلاق و تیغ و آتش بود، این را مورخین هم نوشته‌اند که ماموران دستگاه خلافت، حسین را شبانه در میان گرفتند و در تاریکی به کنار دجله و پل بغداد آوردند برای اجرای حکم. شبانه از این جهت که مبادا مردم او را از چنگ ماموران برابند، سپیده دم که مردم بسیار خبر شدند و بیامدند، جلاد حسین را هزار تازیانه بزد که هیچ نگفت، اظهار پشیمانی نکرد و توبه نمود. سپس به همان شیوه که مجرمان را کیفر می‌دادند دست و پایش را بریدند، سرش جدا کردند که به خراسان بفرستند و کالبدش را سوزانند.^{۲۳}

بازتاب این ماجرا در ادبیات پارسی - به ویژه نزد خراسانیان - تا حدودی عکس آن چیزی بود که دستگاه خلافت انتظار داشت. گویی آن سر بریده که به خراسان فرستاده بودند تا پیروان حلاج را در این دیار انداز کرده باشند، خود راوی عشقی شورمندانه و جسارتی هراس انگیز شده بود که به مرور زمان مضامین ادبی - عرفانی بسیار پدید آورده است. مضامینی چون: "تماز عشق را وضویی جز با خون نیست". و به این سان حلاج نماد مقاوت و پایداری در برابر خدای دولتی و مفتیان و فقیهان درباری شد.

^{۲۲} - تذکرة الاولیاء / ص ۱۱۹

^{۲۳} - تجارب‌الامم، جلد پنجم، ص: ۱۴۰

در عین حال، پاره‌ای ناهمگونی‌های داستان حلاج در متن تاریخ از یک سو و در ادبیات عرفانی از سوی دیگر، سبب شده است برخی تذکره‌ها از دو حلاج یاد کنند که یکی مردی شعبده باز و جادو بوده به نام حسن حلاج و دیگری عارف پاک باخته‌ای به نام حسین حلاج؛ و گفته‌اند اگر در باره‌ی او اختلاف کرده‌اند به سبب تشابه در نام این دو بوده است.^{۲۴} این گفته‌ی هجویری شاید صورتی دیگر از روایاتی باشد که پس از قتل حلاج شایع شده بود. مطابق این روایات دوست‌داران حلاج بر این باور بودند که پس از خبر کشته شدن وی، او را به راه نهروان دیده‌اند.^{۲۵} اهمیت این باور شاید از این جهت باشد که به نحوی داستان عیسی مسیح را تداعی می‌کند. البته آن‌گونه که در قرآن آمده است.^{۲۶} روزبهان همین روایت را به نقل از یکی مشایخ صوفیه این‌گونه آورده است که:

بعد از کشتن، او را دیدم که از شط بغداد بیرون آمد.

گفتم: نه تو را کشتند و بیاویختند و بسوختند؟

گفت: و ما قتلوه و ما صلبوه و لاکن شبه لهم^{۲۷}

روزبهان این حکایت را به واقعه‌ای معنوی تاویل می‌کند و این‌که وقتی "صورت" یا کالبد آدمی از میان برخیزد و کالبد، همه "روان" شود، دست حوادث نیز از او کوتاه خواهد شد.^{۲۸} به تعبیر دیگر، آنچه بر صلیب کشیدند و کشتند و سوختند، غبار تن بود، اما "روح و کلمه" را که نمی‌توان کشت. و مگر نه آنکه عیسی مسیح هم

^{۲۴} - کشف‌المحجوب، ص: ۱۹۰

^{۲۵} - الکامل، ترجمه‌ی فارسی، ج ۱۹، ص: ۱۷۱

^{۲۶} - در سوره‌ی نساء آیه‌ی ۱۷۵ تأکید شده است که عیسی مسیح را بر صلیب نکشتند بلکه به اشتباه افتادند و آنهایی که درباره مسیح اختلاف کردند، خودشان در شك بودند، آگاه به آن نبودند و فقط از گمان خود پیروی می‌کردند و قطعا او را نکشتند. تطبیق این آیه با سرنوشت حلاج به نحوی نشان‌دهنده‌ی محبوبیت وی در نزد پیروانش می‌باشد

^{۲۷} - شرح شطحیات، ص: ۴۶

^{۲۸} - همان

کلمه‌ای بود از حق؟ در این تاویل، حسین منصور هم انگار از کالبد گیتیانه و از واقعیت تاریخ فراتر آمده باشد و کلمه‌ای شده باشد در افق آرزوها.^{۲۹}

نقل است که در واپسین ایامی که حلاج به زندان بود، شبی شبلی به دیدارش می‌رود، حلاج را می‌بیند که نشسته و بی‌هیچ سخنی، خطوطی بر خاک رسم می‌کند و سپس سر بر می‌آورد و می‌خواند که:

خورشیدِ تو شبانگاه برآمد

و روشنایی‌اش مستدام است.

خورشیدِ روز از پی شب طلوع می‌کند.

اما خورشید دل‌ها را غروبی نخواهد بود.^{۳۰}

این، و اشعاری دیگر از حلاج، در تاریخ طبری آمده، در همان متنی که حلاج را شعبده باز و دروغزن نمایانده؛ انگار وقایع‌نگار با اشاره به این گونه اشعار خواسته به خواننده بگوید که آن نسبت‌های ناصواب که نوشتیم، همه از سر مصلحت بوده، چرا که وقایع‌نگار را چاره‌ای از اطاعت وزیر و سلطان نیست.

فرجام:

ظاهراً حلاج تالیفات زیادی داشته است که از پنجاه تصنیف و برخی تا هزار نوشته‌اند.^{۳۱} از آن جز اندکی به روزگار ما نرسیده است. پس از آن که حلاج را کشتند و سوزاندند و خاکسترش به دجله دادند، وزیر که همان حامدبن عباس باشد همه‌ی وراقان را فرا خواند و دستور داد قسم یاد کنند که هیچ کتابی از حلاج نخرند و نفروشند.^{۳۲}

^{۲۹} - پیش از این در کتاب مریم مادر کلمه، تاویل خودم را از داستان مسیح و رستاخیر کلمه نوشته بودم، این تاویل البته با نظریه‌ی نسطوریان در باره‌ی مسیح نزدیک‌تر است.

^{۳۰} - طبری/ ج ۱۶، ص: ۶۸۸۳

^{۳۱} - هجویری می‌نویسد که پنجاه پاره تصنیف از حلاج را در بغداد و خوزستان دیده است (کشف‌المحجوب، ص: ۱۹۱) ولی حدود صد سال بعد، روزبهان نوشت: شنیدم که هزار تصنیف کرد، اهل حسد همه را بسوختند و بدریدند (شرح شطحیات، ص: ۴۶)

^{۳۲} - طبری، جلد ۱۶، ص: ۶۸۷۷ و تجارب الامم، جلد ۵، ص: ۱۴۱

اگر کتاب‌های حلاج بر جای مانده بود، شاید امروزه چندان به کار ما نمی‌آمد و شاید تاثیر زیادی در ادب و فرهنگ پارسی نمی‌داشت به ویژه آنکه همه به زبان عربی بود، اما سرگذشت او در ادب و فرهنگ پارسی قصه‌های بی بدیل پدید آورد. انگار داستان حلاج، شگفت‌انگیزترین زمینه‌ها را برای تاویل‌های متفاوت فراهم آورده است چندان که قصه‌ی او صحنه‌پرداز رؤیاهای بسیار شد.

بزرگی به خوابش دید، ایستاده، جامی در دست، و سر بر تن نه.

گفت: این چیست؟

گفت: او جام به دست سر بریدگان می‌دهد.^{۳۳}

در اسرارالتوحید نیز داستانی هست که اهمیت حلاج را نزد ابوسعید نشان می‌دهد. هنگامی که شیخ ابوسعید به نیشابور آمده بود، برای اولین بار بدعت شعر و موسیقی و رقص را در خانقاه بنا نهاد، و مردم رنج دیده‌ی نیشابور گروه گروه به او می‌پیوستند، قاضی صاعد و استاد ابوبکر اسحق کرامی که هر کدام تبع بسیار داشتند (و بیم آن داشتند که موقعیت خود را نزد نیشابوریان از دست بدهند) نامه نوشتند به سلطان که:

اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفی می‌کند و مجلس می‌گوید و بر سر منبر بیت می‌گوید و تفسیر و اخبار نمی‌گوید، و پیوسته دعوت‌های با تکلف می‌کند و سماع می‌فرماید و جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و مرغ بریان می‌خورند و می‌گویند من زاهدم؛ و خلق به یکبار روی به وی نهاده‌اند و گمراه می‌گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند. اگر تدارک این نفرمایند زود خواهد بود که فتنه‌ای عام ظاهر شود.

و سلطان در پاسخ نوشته بود که:

ائمه‌ی فریقین، شافعی و ابوحنفیه، بنشینند و تفحص حال وی کنند، و آنچه از مقتضای شرع بر وی متوجه شود، برانند.

آن نامه و این پاسخ، تکلیف کار ابوسعید و چند تن از یارانش را مشخص کرده بود که به زودی سر و کارشان به شلاق و دار و رسن خواهد افتاد. ترس و نگرانی، یاران ابوسعید را فرا گرفته بود.

^{۳۳} - تذکرة الاولیاء، ذکر حسین بن منصور

و ابوسعید که از فراست و اشراف بر ضمایر برخوردار بود، توانست با ترفندی زیرکانه خود و یاران را از خطر برهاند. و پس از آنکه ماجرای نامه‌ی سلطان و مجلس فریقین، منتفی دانسته شد، ابوسعید به یارانش که سخت ترسیده بودند گفت:

از دی، باز لرزه بر شما افتاده است، پنداشتید که چوبی به شما چرب خواهند کرد. چون حسین منصور حلاجی باید که در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی تا چوبی بدو چرب کنند، چوب به عیاران چرب کنند، به نامردان چرب نکنند^{۳۴}

پس از کشتن حلاج، دربار خلیفه همچنان گرفتار توطئه‌ی امیران و سرداران علیه یکدیگر بود. محله‌ها و کوچه‌های مدینه‌ی السلام هم از عاملان خلیفه در امان نبودند و هنوز دو سالی نگذشته بود که حامدبن عباس، در دام توطئه‌ی رقیب خود ابن فرات افتاد و بازپچه‌ی محسن فرزند ابن فرات شد:

و حامد را به ابن فرات دادند که سیلی می‌خورد و تازیانه می‌خورد و همینکه محسن می‌نوشید پوست میمونی بدو می‌پوشانید که دم داشت و یکی را می‌گفت که او را برقصاند و سیلی بزند و در این حال می‌نوشید^{۳۵}

ابن فرات، اولین کسی بود که در نخستین وزارت خود، فرمان دستگیری حلاج را داده بود، یعنی آنچه بر سر حامدبن عباس آمد، ربطی به داستان حلاج و دفاع ابن فرات از وی نداشت، دعوا بر سر تصاحب ملیون‌ها دینار زر بود و رقابت بر سر قدرت. هنوز سالی نگذشته بود که ابن فرات و پسرش محسن هم گرفتار شدند. نقل است که محسن برای فرار از چنگ رقیبان، موی صورت سترده بود و لباس زنان پوشید بود.^{۳۶}

این وقایع را مردم می‌دیدند و تاریخ به خاطر سپرده که هرکسی چگونه زیست برای چه زیست و چگونه با مرگ مواجه شد. افزون بر تاریخ، آنچه در رؤیاهای ما نو به نو جان می‌گیرد، قصه‌ی حسین حلاج است، و قصه‌ی قربانی خود در آن حجی که حسین گفت. اگرچه در واقعیت، حامدبن عباس‌ها نیز فراوانند

هجدهم اسفند ۱۳۹۳ / مشهد

^{۳۴} - اسرار التوحید، بخش اول، صفحه‌ی ۶۸ به بعد

^{۳۵} طبری، جلد ۱۶، ص: ۶۸۹۷

^{۳۶} - همان، ص: ۶۹۰۵

برخی از منابع:

الأَنساب، أبو سعید عبد الکریم بن محمد بن منصور التمیمی السمعانی، تحقیق عبد الرحمن بن یحییة المعلمة الیمانة، حیدرآباد، مجلس دائرة المعارف العثمانیة، ط الأولة، ۱۳۸۲ / ۱۹۶۲ (از کتابخانه دیجیتالی نور)

آفرینش و تاریخ، مطهر بن طاهر مقدسی، ترجمه محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، آگه، چ اول، ۱۳۷۴

اخبار الطوال، ابو حنیفه احمد بن داود دینوری ترجمه‌ی محمود مهدوی دامغانی، تهران، نشر نی، چ چهارم، ۱۳۷۱ ش.

الکامل، عز الدین علی بن اثیر (م ۶۳۰)، ترجمه‌ی ابو القاسم حالت و عباس خلیلی، تهران، مؤسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۷۱

تاریخ بغداد، خطیب بغدادی، احمد بن علی، تحقیق: عطا، مصطفی عبدالقادر، ناشر: دار الکتب العلمیه، محل نشر: بیروت، الجزء الثامن،

تجارب الأمم، ابو علی مسکویه الرازی (م ۴۲۱)، جلد یکم: مترجم ابو القاسم امامی، تهران، سروش، ۱۳۶۹ ش. جلد ۵ و ۶: علی نقی منزوی، تهران، توس، ۱۳۷۶ ش.

تاریخ طبری، محمد بن جریر طبری، ترجمه ابو القاسم پاینده، تهران، اساطیر، چاپ پنجم، ۱۳۷۵ ش. توضیح اینکه مطالب این مقاله بیشتر از قسمت پایانی تاریخ طبری است جریر طبری وقایع تاریخ را تا سال ۳۰۲ هجری می‌نگارد و پس از آن به خاموشی می‌گراید و خود به سال ۳۱۰ هجری در سن نود سالگی فوت می‌کند (تجارب الامم، جلد ۵، ص ۱۴۴) ادامه‌ی تاریخ طبری را عریب بن سعد قُرطبی تا سال ۳۲۰ هجری نوشته است و ماجرای حلاج در همین بخش آمده است که «صله تاریخ الطبری» نامیده شده است.

مروج الذهب و معادن الجواهر، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، تهران بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰

شرح شطحیات، روزبهان بقلی، تصحیح هانری کربن، تهران، انتشارات طهوری، ۱۳۶۰

گزیده‌ی تذکرةالاولیاء، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به‌کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، چاپ اول، ۱۳۵۲

کشف‌المحجوب، ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی، تصحیح ژوکوفسکی، تهران انتشارات طهوری، ۱۳۵۸

رساله‌ی قشیریّه، عبدالکریم بن هوازن، ترجمه‌ی ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، زوار، ۱۳۸۷

اسرارالتوحید، محمدبن منور میهنی، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، چاپ یازدهم، نشر آگه